



## بایست بر سر حرفت زینب! که این هنوز اول عشق است

پیشانی و آشفته از خواب پریدی و به سوی پیامبر دویدی. بغض، راه گلویت را بسته بود، چشم هایت به سرخی نشسته بود، رنگ رویت پریده بود...

بخش هایی از کتاب 'آفتاب در حجاب' نوشته استاد سید مهدی شجاعی

پیشانی و آشفته از خواب پریدی و به سوی پیامبر دویدی. بغض، راه گلویت را بسته بود، چشم هایت به سرخی نشسته بود، رنگ رویت پریده بود، تمام تنت عرق کرده بود و گلویت خشک شده بود. دست و پای کوچکت می لرزید و لب ها و پلک هایت را بغضی کودکانه، به ارتعاشی وامی داشت. خودت را در آغوش پیامبر انداختی و با تمام وجود ضجه زدی . پیامبر، تو را سخت به سینه فشرد و بهت زده پرسید: &#171;چه شده دخترم؟&#171; تو فقط گریه می کردی .

پیامبر دستش را لابه لای موهای تو فرو برد، تو را سخت تر به سینه فشرد، با لب هایش موهایت را نوازش کرد و بوسید و گفت : &#171;حرف بزن زینب! عزیز دلم! حرف بزن &#171; تو همچنان گریه می کردی .

پیامبر موهای تو را از روی صورتت کنار زد، با دست هایش اشک چشم هایت را سترد، دو دستش را قاب صورتت کرد، بر چشم های خیست بوسه زد و گفت: &#171;یک کلام بگو چه شده دخترکم! روشنای چشمم! گرمای دلم &#171; هق هق گریه به تو امان سخن گفتن نمی داد.

پیامبر یک دستش را به روی سینه ات گذاشت تا تلاطم جانت را درون سینه فرو بنشاند و دست دیگرش را زیر سرت و بعد لب هایش را گرم به روی لب های لرزانت فشرد تا مهر از لبانت بردارد و راه سخن گفتنت را بگشاید: &#171;حرف بزن میوه دلم! تا جان از تن جدت رخت برنسته حرف بزن &#171;

قدری آرام گرفتی، چشم های اشک آلودت را به پیامبر دوختی، لب برچیدی و گفتی : &#171;خواب دیدم! خواب پریشان دیدم. دیدم که طوفان به پا شده است. طوفانی که دنیا را تیره و تاریک کرده است. طوفانی که مرا و همه چیز را به این سو و آن سو پرت می کند. طوفانی که خانه ها را از جا می کند و کوه ها را متلاشی می کند، طوفانی که چشم به بنیان هستی دارد. ناگهان در آن وانفسا چشم من به درختی کهنسال افتاد و دلم به سویی پرکشید. خودم را سخت به آن چسباندم تا مگر از تهاجم طوفان در امان بمانم. طوفان شدت گرفت و آن درخت را هم ریشه کن کرد و من میان زمین و آسمان معلق ماندم. به شاخه ای محکم آویختم. باد آن شاخه را شکست. به شاخه ای دیگر متوسل شدم. آن شاخه هم در هجوم بیرحم باد دوام نیاورد. من ماندم و دو شاخه به هم متصل. دو دست را به آن دو شاخه آویختم و سخت به آن هر دو دل بستم. آن دو شاخه نیز با فاصله ای کوتاه از هم شکست و من حیران و وحشتزده و سرگردان از خواب پریدم &#171;

کلام تو به اینجا که رسید، بغض پیامبر ترکید. حالا او گریه می کرد و تو مبهوت و متحیر نگاهش می کردی . بر دلت گذشت تعبیر این خواب مگر چیست که ...

پیامبر، سوال نپرسیده تو را در میان گریه پاسخ گفت :&#171;آن درخت کهنسال، جد توست عزیز دلم که به زودی تندباد اجل او را از پای در می آورد و تو ریسمان عاطفه ات را به شاخسار درخت مادرت فاطمه می بندی و پس از مادر، دل به پدر، آن شاخه دیگر خوش می کنی و پس از پدر، دل به دو برادر می سپاری که آن دو نیز در پی هم، ترک این جهان می گویند و تو را با یک دنیا مصیبت و غربت، تنها می گذارند.&#171;

.....

اکنون که صدای گام های دشمن، زمین را می لرزاند، اکنون که چکاچک شمشیرها بر دل آسمان، خراش می اندازد، اکنون که صدای شیهه اسب ها، بند دلت را پاره می کند، اکنون که هلهله و هیاهوی سپاه ابن سعد هر لحظه به خیام حسین تو نزدیکتر می شود، یک لحظه خواب کودکی ات را دوره می کنی و احساس می کنی که لحظه موعود نزدیک است و طوفان به قصد شکستن آخرین امید به تکاپو افتاده است. از جا کنده می شوی، سراسیمه و مضطرب خود را به خیمه حسین می رسانی. حسین، در آرامشی بی نظیر پیش روی خیمه نشسته است. نه، انگار خوابیده است. شمشیر را بر زمین عمود کرده، دو دست را بر قبضه شمشیر گره زده، پیشانی بر دست و قبضه نهاده و نشسته به خواب رفته است. نه فریاد و هلهله دشمن؛ که آه سنگین تو او را از خواب می پراند و چشم های خسته اش را نگران تو می کند.

پیش از اینکه برادر به سنت همیشه خویش، پیش پای تو برخیزد، تو در مقابل او زانو می زنی، دو دست بر شانه های او می گذاری و با اضطرابی آشکار می گویی: #171;می شنوی برادر؟! این صدای هلهله دشمن است که به خیمه های ما نزدیک می شود. فرمانده مکارشان فریاد می زند: ای لشکر خدا بر نشینید و بشارت بهشت را دریابید...&#171; حسین بازوان تو را به مهر در میان دست هایشان می فشارد و با آرامشی به وسعت یک اقیانوس، نگاه در نگاه تو می دوزد و زیر لب آنچنان که تو بشنوی زمزمه می کند: #171;پیش پای تو پیامبر آمده بود. اینجا، به خواب من و فرمود که زمان آن قصه فرا رسیده است. همان که تو الان خوابش را مرور می کردی؛ و فرمود که به نزد ما می آیی. به همین زودی.&#171; و تو لحظه ای چشم برهم می گذاری و حضور بیرحم طوفان را احساس می کنی که زیر پایت خالی می شود و اولین شکاف ها بر تنها شاخه دست آویز تو رخ می نماید و بی اختیار فریاد می کنی: #171;وای بر من!&#171; حسین، دو دستش را بر گونه های تو می گذارد، سرت را به سینه اش می فشارد و در گوشت زمزمه می کند: #171;وای بر تو نیست خواهرم! وای بر دشمنان توست. تو غریق دریای رحمتی. صبور باش عزیز دلم.&#171; چه آرامشی دارد سینه برادر، چه فتوحی می بخشد، چه اطمینانی جاری می کند. انگار در آئینه سینه اش می بینی که از ازل خدا برای تو تنهایی را رقم زده است تا تماما به او تعلق پیدا کنی. تا دست از همه بشویی، تا یکه شناس او بشوی . همه تکیه گاه های تو باید فرو بریزد، همه پیوندهای تو باید بریده شود، همه دست آویزهای تو باید بشکند، همه تعلقات تو باید گشوده شود تا فقط به او تکیه کنی، فقط به ریسمان حضور او چنگ بزنی و این دل بی نظیرت را فقط جایگاه او کنی . تا عهدی را که با همه کودکی ات بسته ای، با همه بزرگی ات پایش بایستی : #171;پدر گفت : بگو یک !&#171; و تو تازه زبان باز کرده بودی و پدر به تو اعداد را می آموخت . کودکانه و شیرین گفتی : یک ! و پدر گفت : بگو دو نگفتی ! پدر تکرار کرد: بگو دو دخترم . نگفتی ! و در پی سومین بار، چشم های معصومت را به پدر دوختی و گفتی: بابا! زبانی که به یک گشوده شد، چگونه می تواند با دو دمسازی کند؟&#171; و حالا بناست تو بمانی و همان یک! همان یک جاودانه و ماندگار. بایست بر سر حرفت زینب! که این هنوز اول عشق است.